فصل هفتم

آني دعا مي خواند

آن شب وقتي ماريلا آني را به اتاقش برد ،با جديت گفت:

-خوب آني ديشب ديدم كه لباس هايت را كف اتاق پخش كرده بودي. بي نظمي عادت بسيار بدي است و من هرگز اجازه اين كار را نمي دهم. بعد از درآوردن هر كدام از لباس هايت، بايد آنها را مرتب تا كني و روي صندلي بگذاري. من اصلا تحمل دختر هاي نا منظم را ندارم.

آني گفت:

-ديشب آن قدر ذهنم مشغول بود كه نمي توانستم لباس هايم را مرتب كنم. امشب آنها را خوب تا مي كنم. در يتيم خانه هم هميشه مجبور بوديم همين كار را بكنيم. البته من بيشتر وقت ها يادم مي رفت. چون عجله داشتم روي تخت خوابم دراز بكشم و خيال بافي كنم .

ماريلا گفت:

-اگر قرار باشد اينجا بماني بعضي چيز ها را نبايد فراموش كني. خوب، حالا دعايت را بخوان و بخواب.

آني گفت:

-من تا به حال دعا نخوانده ام.

ماريلا وحشت زده به او خيره شد.

-چي گفتي ؟ يعني تو تا به حال هيچ دعايي نخوانده اي ؟ خدا هميشه دوست دارد دختر كوچولوها دعا بخوانند. مي داني خدا كيست ؟

آني بي معطلي و با حاضر جوابي گفت:

-خدا موجودي لا يتناهي و ابدي است كه تدبير ،قدرت و تقدس و عدالت و مهربانيش قابل انكار نيست.

ماريلا نفس راحتي كشيد.

-خوب خدا رو شكر. مثل اينكه يك چيز مي داني. حداقل كافر نيستی. اينها را كجا ياد گرفته اي ؟

-در كلاس تعليمات ديني روزهاي يك شنبه در يتيم خانه. آنجا ما را مجبور مي كردند همه ي مسائل ديني را ياد بگيريم. من كه خوشم مي آمد ، بعضي كلماتش خيلي با شكوهند. مثل لايتناهي و ابدي. اين طور نيست؟ مثل اين است كه آهنگ خاصي دارد، چيزي شبيه شعر يا موجي كه بالا و پايين مي رود.

-ما درباره شعر صحبت نميكنيم ، آنی. ما درباره دعا خوندن حرف مي زنيم. مي داني دعا نخواندن چه كار زشتي است ؟ مي ترسم تو دختر كوچولوي بدي شده باشي.

آني با لحن سرزنش آميزي گفت:

-وقتي موهاي آدم قرمز باشند، بد بودن برايش خيلي راحت تر از خوب بودن مي شود. كساني كه موهاي قرمز ندارند اين مسئله را درك نمي كنند. خانم تامس يك بار به من گفت كه خدا موهايم را عمدا قرمز كرده و من هم از آن به بعد ،ديگر به خدا فكر نكردم. در ضمن شب ها به قدري خسته مي شدم كه ديگر حوصله ي دعا خواندن نداشتم. خدا از كساني كه از دوقلو ها مواظبت مي كنند، انتظار ندارد كه دعا بخوانند. واقعا شما اين طور فكر نمي كنيد؟

ماريلا به اين نتيجه رسيد كه آموزش مذهبي آني بايد فوري شروع شود و نبايد فرصت را از دست داد.

-تو تا زماني كه زير سقف خانه ي من هستي ،بايد دعا بخواني آني.

آني با خوشحالي رضايت داد و گفت:

-بله ، البته. هر طور كه شما بخواهيد. من حاضرم از همه ي دستور هاي شما اطاعت كنم. اما لطفا اين بار به من بگوييد چه بايد بگويم. امشب، بعد از رفتن به رخت خوابم حتما فكر مي كنم و براي دفعه هاي بعد يك دعاي خوب آماده ميكنم. به نظر كار جالبي مي آيد.

ماريلا با دستپاچگي گفت:

-بايد زانو بزنی.

آني جلوي ماريلا زانو زد و در حالي كه با اشتياق به بالا نگاه مي كرد ،گفت:

-چرا موقع دعا خواندن بايد زانو زد؟ اگر من مي خواستم دعا بخوانم كار ديگري مي كردم. به يك مزرعه ي بزرگ يا يك جنگل انبوه مي رفتم. به آن بالا بالا ها ، به آسمان قشنگ با رنگ آبي پايان ناپذيرش خيره مي شدم و در دلم دعا ميخواندم. خوب من آماده ام ، چه بايد بگويم؟

ماريلا بيشتر دستپاچه شد ، او قصد داشت چند جمله ي كودكانه چيزي به آني ياد بدهد ، اما به خاطر خلق و خوي خاصش كه باعث مي شد بعضي مسائل را بهتر موشكافي كند ، متوجه شد آن دختر افسونگر كك مكي تا آن زمان يك عشق پاك انساني را تجربه نکرده بود و به همين دليل چيزي درباره عشق به خدا نمي دانست ، با كودكان سفيد پوشي كه تك زباني حرف مي زدند و به همراه مادرانشان به كليسا مي رفتند ، فرق داشت. او بالاخره گفت:

-تو آنقدربزرگ شده اي كه خودت بتواني دعا كني ، آنی. از خدا به خاطر نعمت هايش تشكر كن و متواضعانه از او بخواه كه آرزوهايت را برآورده كند.

آني نشست، صورتش را پشت دامن ماريلا پنهان كرد و گفت:

-سعي خودم را مي كنم. اي پدر مهربان و مقدس! هميشه در كليسا كشيش دعايش را اين طور شروع مي كرد، به خاطر همين فكر مي كنم بشود از اين كلمات در يك دعاي خصوصي هم استفاده كرد ، اين طور نيست؟

بعد ادامه داد:

-اي پدر مهربان و مقدس! از تو به خاطر جاده ي سفيد شاداني ، درياچه ي آب هاي درخشان ، شاداب و ملكه ي برفي متشكرم. من واقعا به خاطر وجود آنها سپاس گذارم. اينها تنها نعمت هايي است كه الان به ياد دارم و بابت آنها از تو ممنونم. و اما آرزوهاي من آنقدر زيادن كه گفتن همه ي آنها وقتت را مي گيرد. بنابراين فقط دو تا از مهم ترين هايش را مي گويم. لطفا كاري كن كه من در گرين گيبلز بمانم و لطفا كاري كن وقتي من بزرگ شدم چهره ي زيبايي داشته باشم. با احترام فراوان ، آني شرلی.

دخترك بلند شد و مشتاقانه پرسيد:

-خوب گفتم؟ اگر وقت داشتم كمي فكر كنم خيلي بهتر از اين از آب در مي آمد.

چيزي نمانده بود ماريلا غش كند، اما سعي كرد به خودش بقبولاند كه آني گناهي مرتكب نشده ، بلكه فقط كم اطلاع بودنش از مذهب باعث شده است چنان دعاي عجيبي را به زبان بياورد. او دخترك را كه قول داد روز بعد دعاي بهتري بخواند ، روي تخت خواباند و در حال بيرون بردن شمع بود كه آني صدايش كرد.

-همين الان يك چيزي به ذهنم رسيد. من بايد به جاي با احترام فراوان مي گفتم آمين. اين طور نيست ؟ كشيش هميشه همين را مي گفت. اما به نظر من هركسي مي تواند هر طور كه مي خواهد دعايش را تمام كند. به نظر شما مهم است كه دعا چطور تمام شود؟

ماريلا گفت:

-من فكر نمي كنم. حالا مثل يك دختر خوب بخواب. شب بخير.

آني گفت:

-امشب مي توانم با وجدان راحت بخوابم.

و سرش را ميان بالش فرو كرد.

ماريلا به آشپزخانه رفت ، شمع را روي ميز گذاشت و به متيو خيره شد.

-متيو كاتبرت! مثل اينكه وقتش بوده يك نفر سرپرستي اين بچه را قبول كند و چيزهايي يادش بدهد. او فقط يك قدم با كافر شدن فاصله دارد. باورت مي شود كه تا امشب هرگز دعا نخوانده بود؟ بايد فردا به خانه ي كشيش بروم و چند كتاب مذهبي از او قرض بگیرم. به محض اينكه بتوانم چند لباس مناسب برايش بدوزم، بايد او را به كلاس روزهاي يكشنبه بفرستم. مثل اينكه خيلي كار دارم. مهم نيست. زندگي جديدمان مشكلات زيادي هم به همراه خواهد داشت. وقتش رسيده كه من توانايي هاي خودم را كشف كنم.